

آخرین دیدار

نویسنده: یگانه عبدالمالکی

(برگرفته از داستان زندگی شهید جاوید الاثر **شجاع الدین شمس دولت آبادی**)

فصل ۱

هوا هنوز تاریک بود. باد ملایم صبحگاهی تن را نوازش می داد. پشه بند را کنار زدم و بیرون آمدم و از پله ها یکی یکی پایین آمدم. صدای آرام نماز صبح بابا و قُل قُل سماور روی تخت توی حیاط با عطر گل های محمدی باغچه درهم آمیخته شده بود. هرچه هوا روشن تر می شد گل های صورتی جادر نماز مادر بیشتر به چشم می آمد. من قبل از شجاع الدین نمازم را تمام کردم و رفتم کنار دست مادر نشستم. مادر استکان چایی را به دستم داد و گفت: «امید خدا از امروز که سر کار می رید، خوب کار کنید و خوب یاد بگیرید. سرتان به کار خودتان باشه. هوای داداشو داشته باش و مراقبش باش و...»

همین طور که داشت نصیحت می کرد، شجاع الدین هم آمد و آن طرف مادر نشست. بابا هم پتو را روی شهرام کشید و آمد پای سفره صبحانه نشست و گفت: «اوسا هاشم خیلی کار بلده. مکانیک قابلیه و تا حالا چند تا از شاگرداش هم اوسا شدن. هر چی گفت خوب گوش کنید و هرکاری گفت بگید چشم. حواستان هم جمع باشه که آبروم رو پیشش نریزید.»

مادر ادامه داد: «دیگه بزرگ شدید ماشالله، مدرسه ها هم که تعطیل اند و درس ندارید، هم سرگرم می شید هم کمک خرج.»

بعد دو تا شلوار کهنه را در ساک کوچک دستی گذاشت تا موقع کار آن ها را تن کنیم. برای نهار، یک قابلمه کوچک غذا و چند تکه نان را هم در پارچه ای پیچید و روی شلوارها، داخل ساک کوچک دستی گذاشت و به دستمان داد. ساک را گرفتیم و با شجاع الدین سوار اتوبوس خط واحد شدیم و به محله ی کاشی کاری رفتیم. تعمیرگاه استاد هاشم داخل یک گاراژ بزرگ بود. من پارسال هم چند هفته ای رفته بودم، اما شجاع الدین اولین بار بود که می آمد. خوب شد شجاع الدین هم هست و دیگر حوصله ام سر نمی رود. استاد هاشم در کار سخت گیر، اما خیلی دلسوز و مهربان بود. هر چه بلد بود به ما یاد می داد.

در محله ی قدیمی کاشی کاری چند گاراژ مکانیکی دیگر هم بود که در هر کدام چند مغازه هم زمان کار می کردند. تابستان ها پر بودند از بچه های قد و نیم قد که شاگردی می کردند. دوستی من با ابراهیم و کریم هم از آنجا شروع شد و ادامه پیدا کرد.

دم در مغازه یک فیات زرد رنگ بود که کاپوتش را بالا زده بودند. استاد هاشم تا کمر رفته بود توی ماشین. من و شجاع الدین با دیدنش به هم نگاه کردیم و کمی خنده مان گرفت. جلو رفتیم و سلام کردیم. استاد هاشم از پشت کاپوت سرش را بیرون آورد و گفت: «به به آقا شهاب الدین. خوش آمدی بابا جان.»

گفتم: « سلام اوسا هاشم. امسال با برادرم شجاع الدین آمدیم. »

- به به آقا شجاع الدین. خیلی ازت تعریف شنیدم، ببینم چکار می کنی ها... برید زود لباس کار بپوشید و بیاید که خیلی کار داریم.

استاد هاشم خیلی خوش صحبت و مهربان بود. اما وقت کار با کسی شوخی نداشت و سخت گیری می کرد. انصافا هرچه بلد بود به ما یاد می داد و خساست نمی کرد. همچنان که کار می کرد، تند تند حرف می زد و برایمان از سیر تا پیاز کار را توضیح می داد. من و ابراهیم و کریم گاهی حواسمان پرت می شد و گاهی هم شیطنت می کردیم. دور از چشم استاد هاشم، گاهی دست های سیاهمان را به صورت همدیگر می مالیدیم و می خندیدیم. ولی شجاع الدین با دقت به حرف های او گوش می کرد و همه جا دنبالش می رفت و با اشتیاق کار می کرد. تند تند سوال می پرسید و استاد هاشم هم با صبوری به تمام سوالات او پاسخ می داد و کلافه نمی شد.

شجاع الدین هر روز صبح قبل از همه بیدار می شد. حالا صدای نماز خواندن او اولین صدایی بود که در خانه به گوش می رسید. با ذوق و شوق لباس می پوشید و حاضر می شد. انگار گمشده ای را پیدا کرده باشد راه می افتادیم و می رفتیم. من چندان علاقه ای نداشتم و گاهی تنبلی می کردم. اما شجاع الدین همانی بود که استاد هاشم می گفت:

- یک روزی جای مرا توی راسته ی گاراژدارها می گیری و اوسای اول می شی.

فصل تابستان رو به اتمام بود. باید برای مدرسه رفتن آماده می شدیم. روز جمعه، نزدیک ظهر بود. با شجاع الدین و شهرام و بابا از حمام عمومی برمی گشتیم که آقا مراد را دیدیم. در آن روزها همه ی خانه ها حمام نداشتند و باید به حمام نمره یا حمام عمومی می رفتیم.

آقا مراد کاپوت پیکانش را بالا زده بود و هاج و واج به اطراف نگاه می کرد. معلوم بود سر در نمی آورد. بابا جلو رفت و گفت: « خیر باشه آقا مراد! چه شده؟ اتفاقی افتاده؟ »

آقا مراد دستی به ریشش کشید و سلام کرد و گفت: « نمی دانم چه مرگش شده. هر کاری می کنم روشن نمی شه. منم که سر در نمیارم. نمی دانم چه کارش کنم. »

شجاع الدین ساک لباس ها را به من داد و جلو رفت و با دقت به ماشین نگاه کرد و چند سیم و کابل را دست کاری کرد. آقا مراد نگاهی به چته ریز شجاع الدین انداخت و پوزخندی زد و گفت: « پسر جان کار من و تو نیست. از حمام آمدی دستت کثیف می شه، نکن. باید ببرمش پیش اوسا... »

شجاع الدین با لحنی جدی رو به آقا مراد کرد و گفت: «میشه بشینی و استارت بزنی؟»

آقا مراد نگاهی به بابا انداخت و زد زیر خنده و گفت: «بچه جان آخه تو چه می دانی ماشین چیه که بخوای درستش کنی؟!» بعد رو کرد به بابا و گفت: «مشتی این چه می گه؟» و بلندتر خندید. شجاع الدین جدی تر گفت: «آقا مراد استارت بزنی.»

آقا مراد سری تکان داد و با همان خنده های رو کم کنی رفت پشت فرمان و استارت زد.

ماشین روشن نشد. آقا مراد که هنوز نیشش باز بود و سرش را تکان می داد باز هم استارت زد. ماشین تپ تپ روشن شد. آقا مراد با تعجب نگاهی به شجاع الدین انداخت و گفت: «نه بابا... باریکلا پسر... آفرین...» بابا با خوشحالی دستش را روی شانه های شجاع الدین گذاشت و با غرور گفت: «پسرم شاگرد اوسا هاشمه. شوخی نیست که...»

آقا مراد که ذوق زده شده بود گاز ماشین را پشت سر هم فشار می داد. با خوشحالی تعارف کرد و ما را تا درب خانه رساند و تا خانه از شجاع الدین تعریف و تشکر کردند.

فصل ۲

بابا قیافه اش درهم بود. مادر سفره ی شام را پهن می کرد و شجاع الدین به او کمک می کرد. مادر در حالی که غذا را می کشید، گفت: «چیزی شده؟ چرا درهمی؟»

بابا ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت: «چیزی نیست.»

سکوتش برای ما کمی عجیب بود. تا آخر شام هیچ کس چیزی نگفت و همه زیر چشمی بابا را می پاییدیم. فکر کردم شاید من و شجاع الدین گندی زده ایم. اما هرچه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم.

بالاخره به حرف آمد: «ببینید پسرا برام مقدور نیست دوتا دوچرخه براتان بخرم. باید با هم شریک باشید.»

راستش من اولش کمی ناراحت شدم. اما این شجاع الدین بود که با روی باز و خوشحال گفت: «بابا جان شما دوچرخه بخر، ما بلدیم چطور با هم کنار بیایم.»

من کمی فکر کردم و دیدم اصلا بد نیست هیچ، خیلی هم خوب است که هوای یگدیگر را داشته باشیم. در همین حال شهرام اخم هایش در هم رفت و گفت: «پس من چه؟»

شجاع الدین لبخندی زد و دم گوش شهرام گفت: «وقتی بزرگ شدی کلا دوچرخه مال تو می شه. قول میدیم خرابش نکنیم.»

همه خندیدیم و شهرام هم انگار راضی شده بود.

آن شب تا صبح نخوابیدیم و با شجاع الدین پچ پچ می کردیم که آیا بابا پولش جور می شود؟ اگر خرید چطور با هم کنار بیاییم؟ کجا بازی کنیم که خراب نشود؟ تصادف نکنیم... اصلا دوچرخه را نزدند... و هزار و یک جور فکر عجیب و غریب دیگر.

از بی خوابی شب، خواب سنگین صبح در چشمانمان افتاد بود. اصلا متوجه نشده بودیم بابا کی از خانه بیرون رفته بود. با صدای در از خواب پریدیم. مادر و شهرام و بابا داشتند به ما می خندیدند.

یک دفعه چشمانمان به دوچرخه افتاد. بابا صبح زود رفته بود مغازه دوچرخه فروشی و دوچرخه را خریده بود.

با چشمان پف کرده دستانمان را به هم کوبیدیم و از ذوق زیاد هورا کشیدیم و به طرف دوچرخه حمله کردیم. شجاع الدین پرید روی زین دوچرخه و من فرمان را از دستش قاپیدم... «اول من... اول من»

- چرا تو؟ اول من... وایسا ببینم من باید سوار شم.

بابا تا سر و صدای ما را دید چهره اش را در هم کشید و گفت: « صبر کنید ببینم. اول کوچیکتر خانواده. شهرام سوار شو! بسم الله...»

شجاع الدین فرمان را گرفت و شهرام به زحمت روی زین نشست. خیلی با مزه بود، پایش به رکاب نمی رسید و چشمانش از ترس گرد شده بود. شجاع الدین چند دور او را توی حیاط چرخاند. ما هم از قیافه شهرام خنده مان گرفته بود. بالاخره خسته شد و گفت: «دیگه بسه.» بعد من و شجاع الدین دوچرخه را برداشتیم و رفتیم توی کوچه. از شدت ذوق زدگی برای نهار هم خانه نیامدیم و تا شب توی کوچه و خیابان می چرخیدیم. گاهی تک نفره و گاهی دو ترکه می رفتیم. رفقا را سوار می کردیم و دوچرخه را دستشان می دادیم. کورس می گذاشتیم و یکی دوبار هم زمین خوردیم و دست و پایمان زخمی شد. ولی توجه نمی کردیم. شجاع الدین مثل همیشه کارش از من بهتر بود و با گذشت روزها دیگر برای خودش حرفه ای شده بود. تک چرخ می زد، بی دست می راند، سرعتش عالی بود، دست فرمانش حرف نداشت و خلاصه همه چیز تمام بود. راستش را بخواهید کمی حسودی ام می شد و به همین خاطر شب که همه خواب بودند دوچرخه را از خانه بیرون می بردم که تنهایی سواری کنم و تمرین کنم تا جلوی شجاع الدین کم نیاورده باشم.

چشمتان روز بد نبیند. توی تاریکی یک ماشین جلوی من پیچید و از ترس خواستم برم کنار که با سر افتادم توی جوی کنار خیابان. دست و سر و صورتم زخمی شده بود و چند نفر دوچرخه را از روی من برداشتند و به زحمت از توی جوی آب بیرون آمدم. با دیدن دوچرخه همه ی درد و زخم های خودم از یادم رفت. با تن و بدن زخمی و چشمان گریان جنازه ی دوچرخه را به سمت خانه می کشاندم.

حالا جواب بابا و شجاع الدین را چه بدهم؟ چرا شب بی اجازه بیرون رفته ام؟ شاید حقم بود. تک خوری و نامردی بود. دم در شجاع الدین زیر نور چراغ برق، توی کوچه ایستاده بود و گویی منتظرم بود. با دیدن وضع من به سمتم دوید. دوچرخه را ول کردم و گریه کنان خودم را روی شانه هایش انداختم. گفت: «داداش فدای سرت، خودت چیزیت نشده که...»

- نمی خواد بیخودی دلداریم بدی... دیدی که بابا با چه بدبختی این دوچرخه رو خرید؟! دیدی که چقد ذوق داشتیم... حالا همش هیچ... برگشتیم روز اول که هیچی نداشتیم. تا یه عمر سرم پایینه... ای تف...

- داداش دست کم گرفتیم، نا سلامتی یه پا مکانیکما... بین از روز اول بهترش می کنم یا نه... جواب بابا هم با خودم. بیا بریم تو و نگران نباش.

با یک دست زیر بغلم را گرفت و با دست دیگه دوچرخه را می کشاند. لنگ لنگان وارد خانه شدیم. طوری که کسی نفهمد رفت بتادین و چسب زخم آورد و زخم هایم را تمیز کرد و بست. دوچرخه را هم برد توی زیر زمین قایم کرد که بابا نبیند.

از بغض گلویم داشت می ترکید. به او نگاه می کردم که با چه دقتی دوچرخه را برانداز می کند. جعبه ابزار بابا را آورد و دست به کار شد. غروب پیش از آن که بابا به خانه برگردد، شجاع الدین دوچرخه را همان طور که قول داده بود از روز اول بهتر درست کرد و دیگر کسی چیزی به من نگفت. حتی بابا و مادر هم زخم های بدنم را به رویم نیاوردند. دمش گرم شجاع الدین. خودش همه چیز را درست کرده بود. گاهی پیش خودم فکر می کردم که او بیشتر نقش داداش بزرگتر را بازی می کند تا من. خدایی برازنده اش بود. از آن روز به بعد شجاع الدین شده بود دوچرخه ساز محل و من هم کمکش می کردم و درآمد خوبی هم داشتیم. بعد از چند ماه توانستیم پول یک دوچرخه دیگه را پس انداز کنیم. گفت: «ببین داداش! بعضی وقت ها یه خسارت باعث میشه که آدم چیزای تازه ای به دست بیاره...»

فصل ۳

بابا با تانکر آبپاش سبز رنگش آمد. در فصل تابستان، با آن گرمای سوزان ظهرهایش، آب تنی در تانکر آب می چسبید. با کریم و سلیم به طرف بابا دویدیم. شجاع الدین روی تخت زیر درخت انگور حیاط نشسته بود. یک پایش را جمع کرده و به روبرو زل زده بود و از جایش تکان نمی خورد.

مادر کنار حوض نشسته بود و لباس های توی تشت را چنگ می زد. پشت دستش را روی پیشانی اش کشید و عرقش را پاک کرد. با آن لبخند زیبا و مهربانش به شجاع الدین نگاه کرد و گفت: « چرا نشستی؟ مثل بچه های دیگه برو و توی تانکر آب شنا کن تا خنک بشی.»

شجاع الدین سرش را پایین انداخت و به گل های قالی دست کشید. انگار در دنیای دیگری بود. سرش را بلند کرد و گفت: « باید یه کاری بکنم... »

مادر با تعجب با او نگاهی کرد و گفت: « چه کاری؟ »

شجاع آهی کشید. محکم از جایش بلند شد و گفت: « منم میخوام برم جبهه.»

مادر هراسان به او نگاه کرد و گفت: « حرف بیخود نزن. می خوام سرتو به باد بدی؟ هنوز برای تو زوده. برو با برادرهات آب بازی کن. دیگه ازین حرف ها نزن . »

شجاع الدین اخم هایش را درهم کرد و رفت داخل خانه. مادر با حالتی عصبانی مرا صدا زد و گفت: « بیا برادرتو ببر. بچه گرما زده شده و هزیان می گه.»

شجاع الدین سرش را بیرون آور و گفت: « من بچه نیستم. »

دستش را گرفتم و کشان کشان او را بردم تا آبتنی کنیم. مادر هم زیر چشمی نگاهمان می کرد.

کلثوم خانم همسایه ی کوچه پشتی ماست که خیلی با مادرم دوست هستند. دو تا پسر دارد و آنها را به قول خودش با هزار بدبختی و دست تنها بزرگ کرده. پسر بزرگش علی، از زمانی که دبستان می رفت هم درس می خواند و هم دور از چشم مادرش کار می کرد. بعد از اینکه دیپلم گرفت مغازه ای اجاره کرد و مشغول کار شد و دیگر اجازه نداد کلثوم خانم برای مردم کار کند. اما مدت زیادی نگذشته بود، به خاطر حمله ی عراق به ایران، کار و کاسبی خودش را رها کرد و رفت جبهه.

بیچاره کلثوم خانم!

تا آمد خستگی در کند هر دو پسرش، مادر را تنها گذاشتند و رفتند جبهه. دو ماه پیش با اصرار کلثوم خانم علی، داماد شد که شاید فکر جبهه و شهادت از سرش ببرد اما موفق نشد و بعد از یک هفته خبر شهادتش رسید. پسر دومش رضا بعد از شهادت برادرش، به بهانه ی خدمت سربازی رفت جبهه و گاهی نامه ای از او می رسد.

بعد از شهادت علی، در محله غوغایی به پا شد. همه ی بچه محل ها از جنگ و دفاع و جبهه حرف می زنند. کلثوم خانم زن های محل را در در خانه اش جمع می کند و برای رزمنده ها لباس می دوزند و گاهی خوراکی های خشک را برایشان بسته بندی می کنند.

بابا گاهی از طرف شهرداری برای کمک رسانی به پشت جبهه اعزام می شود. وقتی بر می گردد از حال و هوای رزمندگان تعریف می کند و با بغض و حسرت هر چه از دهانش بیرون می آید نثار صدام و بعثی ها می کند که چطور بچه های ما را مثل گل پرپر می کنند.

زمانی با بچه محل ها دور هم جمع می شدیم از کار و تفریح و فیلم و سینما حرف می زدیم. اما حالا اول و آخر حرفمان بوی دفاع از شهر و کشور گرفته است و مدام اخبار را دنبال می کنیم که از چند و چون ماجرا باخبر شویم. گاهی چنان جوگیر می شویم که دلمان می خواهد همان لحظه با دست خالی بدویم طرف آنها و بیرونشان کنیم.

شجاع الدین هر وقت مادر را تنها گیر می آورد شروع می کرد از علی حرف زدن و پایش را در یک کفش می کند که باید به جبهه برود. اوایل مادر با زبان مهر و دوستی سعی می کرد او را منصرف کند. اما الان از اصرارهای او کلافه شده است و گاهی از دایی و دیگران برای منصرف کردن شجاع الدین کمک می گیرد. وقتی این همه اصرار از شجاع الدین می بینم، میفهمم باز هم از من جلوتر است. باید برای یک بار هم که شده سعی کنم از او سبقت بگیرم و نشان دهم من بزرگترم.

فصل ۴

مادر همیشه می گفت دو تا برادر با فاصله ی سنی کم، هم پشت هستند. یعنی پشت به پشت هم کوه را جابه جا می کنند. مادر راست می گفت، از روزی که به یاد دارم همیشه وقتی که با هم بودیم از پس همه چیز بر می آمدیم. با اینکه شجاع الدین یکی دو سالی از من کوچکتر است اما راستش هر چه فکر می کنم تولدش را به یاد ندارم. یعنی امکان نداشت روزی را به یاد بیاورم که شجاع الدین نبوده باشد. دوری ما همان یکی دوسالی بود که من زودتر به مدرسه رفتم و مجبور بودم نصف روز او را نبینم تا به خانه برگردم. بعد که شجاع الدین هم برای مدرسه اسم نوشت دیگر غممان نبود. صبح به صبح راه مدرسه را با هم می رفتیم و کسی نبود بگوید بالای چشمتان ابروست. حتی وقتی یکی از ما خرابکاری می کرد، بابا توجهی نداشت که کار کدامان بوده و جفتمان را با هم تنبیه می کرد.

اما حالا چاره ای نبود. باید تنها می رفتم و شجاع الدین را جا می گذاشتم. مادر که اصلا رضایت نمی داد. بابا کاری نداشت و می گفت: «پسرم تو دیه مردی شدی. خودت باید تصمیم بگیری. خوب سبک سنگین کن بین خیرش چیه.» با هزار بدبختی مادر را هم راضی کردم.

اما او شرط گذاشت: «شجاع الدین هنوز بچه ست. حق نداری اونه دنبال خودت بکشانی. لااقل یکیتان پیشم بمانین.»

برای من هم دل کندن از برادر هم پشتم سخت بود. چطور می توانستم یک عمر خاطره را بگذارم و بروم؟ چطور می شد فریادرس لحظات سختم، همراهم نباشد؟ چطور باید به او می گفتم دارم به جنگ می روم و باید تنها بروم؟

انتخاب سختی بود، اما نمی شد. ممکن بود دیگر برگشتی در کار نباشد. من حق نداشتم برادرم را به خطر کردن تشویق کنم. خودخواهانه بود و البته به مادرم قول داده بودم.

دوره آموزشی توی زمین خاکی پشت مسجد محله برگزار می شد و برای اینکه شجاع الدین نفهمد هزار جور نقشه چیدم و هر بار مجبور بودم یک جوری او را بپیچانم. اما چطور می شود؟ او مغز متفکر بچه های محل بود و سرکار گذاشتنش سخت ترین کار ممکن.

با هر زحمتی بود به کمک رفقا و دور از چشم شجاع الدین دوره آموزشی تمام شد و اعزام شدم قصرشیرین. سخرت اینکه بابا هم چند وقتی بود که آب و آذوقه به سوماز برده بود. بر نگشته بود و خبری از او نداشتیم.

مادر از یک طرف دلش شور بابا را می زد و از طرف دیگر نگران رفتن من بود و البته دل نگران شجاع الدین که نکند دنبال من راه بیفتد. نزدیک های ظهر بود که مادر را تنها گیر آوردم و دستانش را بوسیدم و به هزار التماس و قول و قرار راضی اش کردم که بروم. برای اینکه شجاع الدین نفهمد وسایلم را جمع و جور کردم و داخل ساک ریختم و از خانه زدم بیرون.

اعزام ما فردا صبح بود و می دانستم وقتی که شجاع الدین در خانه باشد امکان نداشت بتوانم از دستش فرار کنم. مجبور بودم شب را در مسجد بخوابم و به بچه ها سپرده بودم اگر شجاع الدین آمد و سراغ من را گرفت دست به سرش کنند و بگویند که همان ظهر اعزام شده ام. هوا هنوز تاریک و روشن بود که از دور شجاع الدین را دیدم که وارد مسجد شد. خودم را گوشه ای پنهان کردم. حتما از زیر زبان مادر کشیده بود که من کی رفته ام. به ابراهیم اشاره دادم که برود جلو و ماجرا را یک جوری درست کند. چهره درهم و ناراحتش را که دیدم با تمام وجود دلم ریخت و انگار قلبم می خواست از حرکت بایستد. اما چاره ای نداشتم و به مادرم قول داده بودم.

ابراهیم دستش را روی شانه ی شجاع الدین گذاشته بود و در حالی که با او حرف می زد قدم زنان او را از مسجد بیرون برد. گاهی شجاع الدین می ایستاد و اطراف را ورنانداز می کرد. نگران بودم ابراهیم طوری رفتار نکند که لو بروم. بالاخره هر طور شده شجاع الدین را راضی کرد برود و آمد طرف من: «عجب برادر باهوشی داری تو. پسر هزار جور آسمان ریسمان به هم بافتم که نفهمه. ولی بعید می دانم...»

گفتم: «چاره ای نبود چون قول دادم.»

توی دلم به خودم لعنت می فرستادم که دل برادرم را شکستم.

فصل ۵

بعد از عملیات رمضان بود. انگار نیروهای بعثی، بی خیال ما شده بودند. باید تاکتیک مناسبی برای ادامه ی نبرد با آنها در نظر گرفته می شد. هدف ما آزادسازی ارتفاعات قصر شیرین بود. این تپه ها مشرف به جاده ی تدارکاتی دشمن در محور "پیروز خان" به "تنگه ی بشیر خان" در خاک عراق بودند. پس باید هر طور شده این ارتفاعات را پس می گرفتیم.

با خودم تکرار می کردم: « جنگ از قصرشیرین شروع شده. با پس گرفتنش، از همین جا هم تمامش می کنیم. »

بچه های رزمنده دور از چشم دشمن از همان روزها، بیرون شهر قصرشیرین، توی تپه ها کمین کرده بودند و منتظر فرصت بودند.

توی کانالی که از قبل کنده شده بود نشسته بودم. آفتاب مستقیم به کله ی من می تابید و هزار فکر به سرم انداخته بود که آتشم بزنند. الان بابا کجاست؟ یعنی برگشته کرمانشاه؟ مادرم دست تنها با آن دو پسر بازیگوش در شهری که تخلیه شده چه می کند؟ آیا هنوز برادرم از دستم ناراحت است؟

روزگاری بابا، با آن ماشین سبز رنگ آب پاش شهرداری، گل ها و درختان بلوارها و پارک ها را آب پاشی می کرد. حالا با آب پاشش برای رزمندگان آب برده است.

با فریاد فرمانده به خودم آمدم. به طرفم آمد و عرق چینش را روی صورتش کشید و پیشانی اش را پاک کرد. گفت: « باید همراه کریم و ابراهیم برای شناسایی بری. »

باید راهی باز کنیم که اگر دشمن به ما حمله کرد، از پشت سر غافلگیرش کنیم.

نیمه های شب بود. از آنجایی که تحمل گرسنگی را نداشتم، چندتا کنسرو در کوله پشتی انداختم و قمقمه ی آب را برداشتم و با کریم و ابراهیم راه افتادیم. فرمانده دوربین اش را از پشت خاک ریز به طرف بعثی ها گرفته بود و به ما اشاره داد حرکت کنیم. باید طوری جلو برویم که دیده نشویم. سر بلند کنیم، سرمان رفته است. مسیر زیادی را سینه خیز و خم شده تا نزدیکی های کمین دشمن جلو رفتیم. آرنج و زانوهایم درد گرفته بود، اما در عوض مسیر خوب و امنی پیدا کردیم. خوشحال از این موضوع خواستیم برگردیم که از دورگشتی های بعثی را دیدم. سریع خودمان را پشته خاک ریزی انداختیم و مخفی شدیم. هوا داشت روشن می شد. باید کاری می کردیم وگرنه گیر می افتادیم.

ابراهیم گفت: «کارمان تمامه. «هَری دلم ریخت. کریم بیلچه ی کوچکی از کوله پشتی اش بیرون آورد و شروع به کندن زمین کرد. من و ابراهیم هم بی اختیار، به کریم نگاه کردیم و زمین را کندیم.

کریم گفت: «تا صبح نشده باید چاله ای بکنیم و خودمانه مخفی کنیم.»

مادرم قبل از آمدنم از من قولی گرفته بود: «تو هرراهی بروی، برادرت هم تقلید می کنه و می ره. به شرطی رضایت می دهم بری، که سالم برگردی.»

درست یا غلطش را نمی دانم، اما به او قول داده بودم شهید نشوم و برگردم. مادرم به من نیاز داشت. همین به من نیرو داد تا سریع تر زمین را بکنم و تسلیم نشوم.

گاهی سرم را با احتیاط بالا می بردم و به گشتی های بعثی نگاه می کردم. حواسمان بود لو نرویم. مسیر خوبی برای دور زدن مقر بعثی ها پیدا کرده بودیم و اگر دیده می شدیم کارمان ساخته بود.

با روشن شدن هوا تعداد بعثی ها زیاد و زیادتر می شد. در کانالی که کنده بودیم دراز کشیدیم و روی خودمان خاک ریختیم. یک هفته در چاله ای که کنده بودیم گیر افتادیم. آب و آذوقه نداشتیم. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. اما از موضوعی راضی بودم. چه خوب شد که شجاع الدین را با خودم نیاوردم.

عرق از سر و رویمان می بارید. ما سه نفر از خستگی، تشنگی و گرسنگی درچاله دراز کشیدیم. از آسمان آتش می بارید. خورشید طوری به سر و صورت ما می تابید، انگار پدر کشتگی داشت. مرداد ماه قصرشیرین، به خرما پزان معروف است. ما هم توی آن چاله مثل خرما درحال پختن بودیم. ای کاش چند تا خرما بود تا می خوردیم.

در حالتی بین خواب و بیداری بودم که برادرم را دیدم. با همان لبخند زیبایش جلو آمد و دستهایم را گرفت و بلند کرد. وقتی به خودم آمدم نزدیک غروب بود. از تشنگی و گرسنگی به خودم پیچیدم. کریم و ابراهیم چشمانشان بسته بود. دیگر تحمل ندارم و باید از کانال بیرون بروم. آرام سرم را بلند کردم. هیچ دیدبانی نبود. دور و برم را خوب نگاه کردم.

کریم چشمش را باز کرد و گفت: «چه مکنی؟ بخواب رو زمین. الانه دخلت بیارن.»

توجهی نکردم. آرام با خودم گفتم: «اگسنگی بمیرم بهتر یا اول شربت شهداتم سر بکشم؟»

آرام از چاله بیرون خزیدم. با سختی زیاد خودم را به سنگر بعثی ها رساندم. راه زیادی نبود. با هزار ترس و لرز سرم را بلند کردم و با تعجب دیدم هیچ کس آنجا نیست. شروع به گشتن کردم. راه می رفتم و حسرت می خوردم و پشت دستم می کوبیدم که آنها کی رفته اند که ما نفهمیدیم؟ ناگهان چشمم به یک قوطی

کنسرو گوشت افتاد. خواستم در کنسرو را باز کنم که چهره ی کریم و ابراهیم جلوی چشمم آمد. کنسرو را برداشتم و به چاله ای که حفر کرده بودیم برگشتم. کریم یک مشت به پشت سرم زد و گفت: « کارد بخوره به او شکمت. وقت بود خودته به کشتن بدی.»

گفتم: « اتفاقاً پری همین شکم رفتم که فهمیدم بعثیا سنگرشان خالی شده و رفتن.»

ابراهیم با آن صورت استخوانی و لاغر و چشمان چال افتاده اش با تعجب نگاهم کرد. باورش نمی شد بعثی ها سنگرشان را ترک کرده اند. با دهان باز گفت: « دمت گرم! از این جا، خیلی راحت می شه پاتک بزنییم.» خوشحال و راضی تند و تند کنسرو را خوردیم. در آن لحظه خوشمزه ترین غذای دنیا بود که هیچ وقت مزه ی آن را فراموش نکردم.

با تاریک شدن هوا، با تنی بی رمق ولی با احتیاط برگشتیم. نزدیک صبح بود که به پایگاه خودمان رسیدیم. از خستگی و تشنگی روی زمین افتادیم. رضا یکی از بچه های گردان، کنار فرمانده داشت بلند بلند جر و بحث می کرد که چشمش به من افتاد و به طرفم دوید. با دیدن او فرمانده و چند نفر دیگر هم به طرف ما دویدند. از دیدن ما که هنوز زنده بودیم، خیلی تعجب کردند.

-کجا بودید؟ چه اتفاقی افتاده؟

نمی توانستیم حرف بزنییم. زبان به کامم چسبیده بود. از شدت تشنگی لال شده بودیم. قمقمه ی آب را آوردند. جرعه جرعه توی دهانمان ریختند. کل ماجرا را تعریف کردیم و گفتیم که بعثی ها رفته اند. زیر بغلمان را گرفتند و داخل سنگر بردند.

نزدیک ظهر فرمانده علی رقم میل ما، تصمیم گرفت با زخمی ها ما را به کرمانشاه برگردانند.

فصل ۶

چند نامه داده بودند تا به خانواده هایشان برسانم. نامه ها را توی ساکم گذاشتم. رضا به طرفم دوید و زود یک برگ از دفتری که دست ابراهیم بود کند و با عجله چند خطی در آن نوشت و به من داد تا به مادرش کلثوم خانم برسانم. می نوشت و می گفت: « به مادرم بگو به کربلا نزدیکترم. پس حالم خوبه و نگران من نباشه.»

نامه ی رضا را هم لای نامه ها توی کیفم گذاشتم و ساکم را روی دوش انداختم. ابراهیم با حال خراب راه افتاد. کریم هم با سرعت کم و شانه به شانه ی ابراهیم سوار ماشین شد. چند مجروح دیگر هم کنار ما سوار ماشین شدند و با صدای صلوات ماشین حرکت کرد.

همه ساکت بودند. از شدت گرما کلافه شده بودم. از پنجره کوچک ماشین بیرون را نگاه می کردم. آفتاب در سینه ی آسمان می تابید و روی تپه ها و کوهها تکه های ابر دیده می شد.

در مسیر، نیروهای پیاده ی تیپ المهدی و تیپ حمزه ی سپاه، با پشتیبانی یک گردان تانک و تیپ زرهی را دیدم که داشتند از سرپل ذهاب به طرف قصرشیرین می رفتند. از دیدن آنها احساس غرور کردم.

چشمانم را بسته بودم و به شجاع الدین فکر می کردم. حساب روز و شب از دستم در رفته بود. حدوداً دو ماه گذشته و هنوز قیافه ی درهم و ناراحت شب آخر جلوی چشمم بود. مدام با خودم فکر می کردم با چه رویی با او رو در رو شوم؟ حتماً از من دلگیر است.

از طرفی دلم برایش خیلی تنگ شده بود. می خواستم زودتر او را ببینم. چشمهای مهربانش را ببوسم و از او عذرخواهی کنم. می خواستم ماجراهای این چند ماه را مو به مو برایش تعریف کنم. این بار حتماً مادرم را راضی می کنم تا شجاع الدین را همراهم ببرم. شاید این طوری بتواند من را ببخشد.

در همین فکر بودم که یک خمپاره کنار ماشین منفجر شد. ماشین ترمز کشداری کرد و ایستاد. از صدای انفجار گوشم زنگ می زد. راننده گیج و منگ، از ماشین پیاده شد. در پشت ماشین را برای ما باز کرد تا سریع تر پیاده شویم. همه جا پر از خاک بود. زیر بغل مجروحان را گرفتیم و از ماشین پیاده شدیم. کریم خشکش زده بود. دستش را کشیدم، پشت خاک ریز کنار جاده و روی زمین دراز کشیدیم. چند خمپاره ی دیگر منفجر شد. دست هایم را روی گوشم گذاشته بودم. چشم، چشم را نمی دید.

چند دقیقه ای پناه گرفتیم تا صدای انفجارها تمام شد. آرام آرام بلند شدیم. شبیه مجسمه های خاکی شده بودیم. راننده که مردی درشت و هیکلی بود بلند شد و با احتیاط به طرف ماشین رفت. با دست اشاره کرد به

طرف ماشین برویم. سریع سوار شدیم و به راه افتادیم. موقع پیاده و سوار کردن یکی از مجروحان، زخمش سر باز کرده بود و ماشین غرق خون شد. پرسیدم: «اسمت چیه؟» با لبای سفید و ترک خورده گفت: «علی.»

چفیه ی دور گردن ابراهیم را کشیدم و روی زخم پای علی گذاشتم و فشار دادم تا خون بند بیاید. بی حال تر شده بود. بوی خون مانده در گرمای شرجی پشت ماشین تمام مغزم را پر کرده است.

از من خواست از جیبش چیزی بیرون بیاورم. دستم را توی جیبش کردم و عکس دختر بچه ی را بیرون آوردم که یک کلاه بوقی صورتی روی سرش بود. عکس را با دست خونی اش گرفت و بوسید. آرام گفت: «عکس تولد چهار سالگی دخترمه.» گفتم: «خدا حفظش کنه، چه چشمای درشتی داره.»

دستم را کشید و با مهربانی کنار گوشم آرام گفت: «اگه شهید شدم تسبیح و انگشترمو براش ببر و بگو خیلی دوستش دارم. پشت عکس آدرسو نوشتم.» سرش را روی پاهایم گذاشتم و به چشمانش نگاه کردم و گفتم: «انشالله زودتر خوب می شی و خودت بهش میگی.»

با صدایی بی جان از دخترش می گفت. انگار از او که حرف می زد دیگر دردی نداشت. من هم مدام وادارش می کردم برایم بیشتر تعریف کند تا روحیه بگیرد. نزدیک ظهر بود که به کرمانشاه رسیدیم. صدای اذان پیچیده بود و تن بی جان علی در آغوشم بود. تسبیح، انگشتر و عکسی که خونی شده بود را در کیفم، لای نامه ها گذاشتم و کمک کردیم مجروحان را به بیمارستان منتقل کنند.

نامه ها را به یکی از بچه های پایگاه دادم تا برساند. ولی امانت های علی و نامه ی رضا را جدا کردم تا در مسیر خانه برسانم. خانه ی علی نزدیک خانه ی مادر بزرگم بود. خانه ی ما این طرف شهر و خانه ی آنها آن طرف شهر. ساکم را روی دوشم انداختم و همراه کریم و ابراهیم سوار اتوبوس خط واحد شدیم و به طرف خانه ی علی راه افتادیم. کوچه های پیچ در پیچ و باریک را یکی یکی رد کردیم و به در آبی رنگ خانه ی علی رسیدیم. در که باز شد چشمم به دختر بچه ای با چشمان درشت و مشکی افتاد که گوشه ی حیاط روی قالیچه ی کوچکی نشسته بود و بازی می کرد. کریم روی پشتم کوبید که به خودم بیایم و با پیرمردی که در را باز کرده بود حرف بزنم.

- سلام حاج آقا
- سلام علیکم. بفرمایید؟!
- شما پدر آقا علی هستید؟
- بله چیزی شده؟

با دستانی لرزان انگشتر، تسبیح و عکس را از کیفم درآوردم و گفتم: « آقا علی گفتن این امانتی ها را به دخترشان برسانم و بگم خیلی دوستش داره.» سرم را که بلند کردم دختر بچه ای را رو به رویم دیدم که با دو چشم سیاه و درشتش به من زل زده بود. قطره ای اشک از گوشه چشمانم سرازیر شد.

منظر نماندم عکس العمل آنها را ببینم. راستش دلش را نداشتم و سریع رویم را برگردانم و راه افتادم. با سکوتی پر از درد، به طرف خانه رفتیم. می خواستم زودتر به خانه برسم و همه چیز را برایش تعریف کنم. بدون او بودن برایم سخت است.

نزدیک خانه، از کریم و ابراهیم جدا شدم و نا خودآگاه شروع به دویدن کردم. کلثوم خانم را دیدم. چادرش را با دندان گرفته بود و با زنبیل قرمز که پر از سبزی بود به سختی راه می رفت. جلو رفتم و سریع زنبیل را از دستش گرفتم و تا خانه رساندمش. در مسیر مدام احوال پرسش، رضا را می پرسید. من هم برای اینکه نگران نشود می گفتم هیچ خبری نیست. همه چیز امن و امان است. نامه ی رضا را به او دادم. خوب شد نگفت نامه را برایش بخوانم. بی تاب و بی قرار به طرف خانه دویدم.

دم در برادر کوچکم، شهرام را دیدم که با دوستانش توله بازی می کرد. گرم بازی بود و من را ندید.

درب خانه باز بود. وارد که شدم مادرم گوشه ی اتاق خیاطی می کرد. سرش را بلند کرد و از بالای عینک نگاهم کرد. نگاهمان که بهم خورد به طرفش دویدم و بغلش کردم.

گفتم: « شجاع الدین کو؟»

مادر مکتی کرد و چیزی نگفت. با نگرانی گفتم: « چه شده؟»

چهره ی مادر درهم شد و گفت: « تو که رفتی، مثل همیشه پشت سرت راه افتاد.»

انگار سطلی آب یخ روی سرم ریخته باشند، میخ کوب شدم.

-یعنی چه؟ کجا رفت؟

-وقتی فهمید جاش گذاشتی، خیلی ناراحت شد. گفت قرار نبود پشت همو خالی کنیم. هر جا اون هست منم باید باشم. «

- او هنوز پانزده سالشه. چرا اجازه دادی؟

چشمان مادر نمناک شد. لبانش را جمع می کرد تا گریه نکنند. آرام گفت: « مگه زورم رسید جلوی تو رو بگیرم؟ شجاع الدین هم مثل تو.»

- ای کاش با خودم می بردمش. این طوری مواظبش بودم.

مادر نفس بلندی کشید و گفت: « او از هَمَتان عاقل تره. نگران نباش. پسر مو دست سید الشهدا سپردم. پسر م مثل اسمش خیلی پر دل و جراته.»

صورت ناراحت آن شب شجاع الدین در مسجد، جلوی چشمم می آمد. آشوب بدی در دلم افتاد. حالا دیگر شجاع الدین را خوب درک می کنم.

فصل ۷

فکر نمی‌کنم ترسیده باشم. بیشتر غافلگیر شده‌ام. نمی‌دانم چه کار کنم. اما نمی‌شود تمام روز یک گوشه نشست و به اطراف خیره شد. تمام ذهنم به هم ریخته است. مدام از خودم می‌پرسم باید کجا دنبالش بگردم؟

آن‌طور که مادر تعریف کرد، شجاع‌الدین بلافاصله بعد از رفتن من اقدام کرده است.

از خانه بیرون زدم. موضوع را با ابراهیم و کریم درمیان گذاشتم. به طرف مسجد کوب رشیدی که پایگاه بسیج بود رفتیم. همه‌ی بچه‌های قدیمی رفته بودند جبهه. بیرون آمدم و به اطراف نگاه می‌کردم که آشنایی پیدا کنم. چشمم به یکی از همکلاسی‌هایم افتاد که سوار ماشین بود. دستم را برایش بلند کردم که بایستد. پیاده شد و لبخند زنان به طرفم آمد. رو به سه نفرمان کرد و گفت: «رسیدن به خیر. شنیدم گل کاشتید.»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «از شجاع‌الدین خبر داری؟»

- از همین جا ثبت نامش کردم. دوره آموزشی اعزام شده یزد. تا جایی که خبر دارم چند روز پیش از یزد هم به قصرشیرین اعزام داشتیم.

ابراهیم پرسید: «ممکنه شجاع‌الدین هم به قصرشیرین اعزام شده باشه؟»

جواب داد: «پیگیری می‌کنم. خبری بشنوم اطلاع می‌دم.»

دست خالی ولی امیدوار راه افتادم. ابراهیم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «پسر خوبیه. وقتی می‌گه پیگیر میشم تا خبری نگیره دست بردار نیست.»

وقتی سر کوچه رسیدم از شدت شرم توان نداشتم به طرف خانه حرکت کنم. وقتی چشمان نگران مادرم به من زل می‌زنند با چه رویی بگویم خبری از برادرم پیدا نکردم؟

سرم را بلند کردم، چشمم به شهرام افتاد که در دنیای کودکانه اش غرق بود و با خوشحالی تیله بازی می‌کرد. چقدر دلم می‌خواهد زمان به عقب برگردد و هیچ فکر و خیالی نداشته باشم و کنار برادرانم بازی کنم.

صدای آژیر قرمز در محله پیچید. به طرف شهرام دویدم و او را زیر بغل گرفتم و مادر را صدا زدم. سه نفری به طرف زیر زمین دویدیم. شهرام از ترس صدای تیر هوایی و انفجارهای پیاپی، چشمانش را بسته و به من چسبیده بود. مادر در حالی که صلوات می‌فرستاد نگاهم کرد و پرسید: «فهمیدی شجاع‌الدین کجاست؟»

دلم ریخت و سرم را پایین انداختم. گفتم: «هنوز نه، اما پیگیرم.»

مادر دستانم را گرفت و با آن نگاه گرمش گفت: «برادرتو پیدا کن.» «دستانش را بوسیدم و گفتم: «نگران نباش. هر جوری شده پیداش می‌کنم.»

بعد از چند روز پیگیری و دوندگی، بی‌خبر از وضعیت برادرم گوشه‌ی اتاق کز کرده بودم. زنگ در خانه پشت سرهم زده شد. ضربان قلبم بالا رفت. مضطرب و سراسیمه به طرف در رفتم. ابراهیم پشت در بود.

- چه خبره؟ خیر باشه!

- خبر خوب آوردم. سریع حاضر شو، باید بریم بیمارستان.

- بیمارستان رفتن خبر خوبه؟ این خبر خوبته، خدا به خبر بدت رحم کنه؟

چشمان ابراهیم برق زد و سریع گفت: «یک مجروح یزدی رو بهم معرفی کردن و گفتن که شجاع الدینو می‌شناسه.»

از او شنیده بودند، شجاع الدین با بچه‌های یزد به قصرشیرین اعزام شده است. وقتی ابراهیم گفت آنها با نیروهای پیاده‌ی تیپ المهدی و تیپ حمزه‌ی سپاه به طرف قصرشیرین رفته بوده‌اند، چشمانم سیاهی رفت. پشتم را به دیوار تکیه دادم. باورم نمی‌شد. یعنی وقتی من در مسیر برگشت به کرمانشاه بوده‌ام، شجاع الدین از کنارم رد شده و من او را ندیده‌ام. پس آن همه حس غرورم از دیدن آن رزمندگان بی‌خود نبود.

فصل ۸

بیمارستان پر بود از مجروهان جنگی و صدای آه و ناله شان با بوی الکل و رنگ خون در هم آمیخته بود. از پذیرش سراغ عباس یزدی را گرفتم و او اتاق ۱۲۰ را به ما نشان داد.

خدای من این امکان نداشت. چقدر شبیه شجاع الدین خودمان بود. فقط کمی سن و سالش بیشتر بود و چهره اش مردانه تر. حتما شجاع الدین اگر بزرگتر بود، یکی شبیه همین عباس یزدی می شد. ترکش به پهلویش خورده بود و اگر کمی بالاتر بود شاید حالا او هم نبود که سراغی از شجاع الدین بگیریم.

به زحمت می توانست حرف بزند. تا اسم شجاع الدین را آوردم، چشمانش باز شد و با مهربانی به من خیره شد. انگار جانی تازه گرفت و گفت:

-توی دوره آموزشی بیشتر نیروها اهل کرمانشاه و مناطق اطراف بودند و با هم گردی حرف می زدند. منم دوستای گرد با معرفتی پیدا کردم. سیروان بانه ای، هیوا سندنجی، حبیب کرمانشاهی و... اما شجاع الدین چیز دیگه ای بود. شجاع تر و عاقل تر از بقیه. با اون لبخند مهربونش... با اون سن کمش ادعا می کرد هفده، هجده سالشه. اما مسئولین اعزام، خبر داشتن دست توی شناسنامه اش برده و...

با لهجه ی شیرین یزدی اما بریده بریده حرف می زد و نای ادامه دادن نداشت. گویا:

شب اعزام بچه ها با شور و هیجان آماده شده بودند تا به قصرشیرین بروند. باید در تاریکی شب سوار اتوبوس می شدند. دل توی دل هیچ کدامشان نبود. اضطراب عجیبی داشتند اما سعی می کردند به روی خودشان نیاورند و با شوخی کردن به یکدیگر روحیه می دادند.

بعضی از بچه ها لباس های نظامی شان را اتو می کردند و بعضی دیگر پوتین هایشان را واکس می زدند.

عباس یزدی و سیروان و شجاع الدین وسایلشان را جمع کردند و قبل از همه کنار اتوبوس منتظر بودند تا سوار شوند. شبهای کویر کمی سوز داشت. پس به عادت همیشگی، آتش کوچکی روشن کردند. چوب های شعله ور جرق جرق صدا می دادند. سیروان به دیوار کنار اتوبوس تکیه داد. دست هایش را به سینه جمع کرد و پاهایش را هم دراز کرد و به شعله های آتش نگاه می کرد.

شجاع الدین ایستاده بود و با پوتین هایش روی زمین شکل می کشید. چفیه ی آویزانش را انداخت دور گردنش و گفت: « شهاب الدین برادر بزرگمه. خیلی دلم براش تنگ شده. قول داده بود همیشه با هم باشیم. اما با معرفت منو پیچاند و خودش تنهایی رفت جبهه. »

سیروان گفت: « منم بودم همین کارو می کردم. خودتو بزار جای برادرت میفهمی. تو هنوز سنت کمه.»

-کجا سنم کمه؟ هفده، هجده سالمه.

-آره منم باور کردم.

عباس پرید وسط حرفشان: « بسه بابا صلوات بفرستید.»

شجاع الدین آهسته ادامه داد: « شاید حق با توباشه. شاید اگه منم بودم همین کارو می کردم.» سرش را پایین انداخت و با پاهایش نقاشی اش را ادامه داد.

با صدای بچه ها و آمدن راننده ها همه سوار اتوبوس ها شدند.

نیمه های شب، هنوز هوا روشن نشده بود که از یزد حرکت کردند. بین راه در سرپل ذهاب در کنار یک رودخانه کوچک اطراق کردند. قرار بود شب در آنجا بمانند. باید خودشان را به مسئول پذیرش معرفی می کردند. مسئول پذیرش با عینک بزرگ و اورکت سبزش، پشت میز رنگ و رو پریده ای نشسته بود. از بالای عینک نگاهی به آنها انداخت و یکی یکی اسم هایشان را نوشت. نوبت شجاع الدین که شد نگاهی از بالا تا پایین انداخت و گفت: « اینجا جای بچه ها نیست عمو جان! » شجاع الدین دست هایش را روی میز گذاشت و گفت: « من بچه نیستم عمو جان! قدم کوتاهه. »

مسئول پذیرش تسبیح دانه مشکی اش را دور دستش پیچد و گفت: « برو و با آبروی رزمنده ها بازی نکن. »

-آبرو خوبه خدا بده حاجی!

-الله اکبر. همیشه هرکی بیاد اسلحه دستش بگیره بره جلو.

سیروان جلو رفت و دستش را روی شانه های مسئول پذیرش گذاشت و گفت: حاجی آروم باش این بچه سید هفده هجده سالشه. به شجاع الدین چشمکی زد و گفت: « سید شناسنامه رو بده حاجی ببینه. »

سیروان شناسنامه را از دست شجاع الدین گرفت و رو به مسئول باز کرد و سریع بست و در جیب پیراهن شجاع الدین گذاشت و همزمان صلوات بلندی فرستاد و همه همراهی کردند. سیروان صورت مسئول را بوسید و دستش را روی شانه های شجاع الدین انداخت و به طرف سوله ها رفتند.

جا برای ما تازه واردها پیدا نمی شد، برای همین در چادرهایی مستقر شدند که به خاطر آنها برپا شده بود. در همان جا کاغذهایی بین آنها پخش کردند و خواستند تمام مشخصات و آدرس و گروه خونی و وصیت نامه ی خود را بنویسند و به آنها تحویل دهند. این اولین باری بود که وصیت می نوشتند. حال و هوای عجیبی

داشتند، احساس می کردند به سمت مرگ و اسارت می روند. وقتی شروع به نوشتن کردند همه از یکدیگر حلالیت می طلبیدند. تعدادی در فکر فرو رفتند. سکوت سنگینی در فضا پیچید. شجاع الدین نگاهی به بچه ها انداخت و شروع به شوخی کرد. با بغض و آه دوستانش را در آغوش می کشید و اموال نداشته اش را بین آنها تقسیم می کرد. عباس هم همراهی اش کرد و پشت سرش ناله کنان راه افتاد و دانه دانه وصیت نامه ها را جمع کرد و تحویل دادند. از دیدن آنها و کاری که می کردند، همه خنده شان گرفت.

خیلی خسته بودند. با وجود شلوغی و سر و صدا، تا سر را روی زمین گذاشتند خوابشان برد. صبح روز بعد گروه بندی شدند و شجاع الدین با گروهان سوم به تپه های آق داغ و عباس از آنجا با گروهان اول که بچه های بهداری بودند به نقطه صفر مرزی اعزام شد و دیگر شجاع الدین را ندید.

بعد از یک ماه جستجو این تنها نشانه ای بود که از شجاع الدین پیدا کردم. روی پله های بیمارستان نشستم و خدا را شکر کردم که شجاع الدین به حال و روز من فکر کرده و شاید دیگر از من دلگیر نباشد. از طرف دیگر نشانی از او پیدا کرده بودم و دست پر به خانه می روم و توان سربلند کردن جلوی مادرم را دارم. ابراهیم با عجله به طرفمان آمد. نامه ی من و خودش را گرفته بود که به قصر شیرین برویم.

فصل ۹

وقتی به نزدیکی تپه های آق داغ رسیدیم با آنکه از آسمان آتش می بارید و خیلی گرسنه بودم، خوابم می آمد. توی سنگر به همان حالتی که دراز کشیده بودم، خوابم برده بود. با صدای انفجار و داد و فریاد از خواب پریدم.

به دستور فرمانده همه ی نیروها متفرق شدند و لابه لای تپه ها و خاک ریزها پناه گرفتیم. هنوز منگ بودم و به خودم نیاده بودم. نمی دانستم دشمن در کدام قسمت مستقر شده است و با این حجم بالای آتش و گلوله چکار باید کرد. گلوله های توپ و خمپاره در اطراف ما به زمین می خورد و صدای صفیر ترکش بود که از بالای سرما می گذشت. به سمتی که فکر می کردیم عراقی ها هستند بی هدف تیراندازی کردیم. توپ خانه ی ما نیز به آتش دشمن پاسخ داد. صدای تیراندازی ما که بلند شد، آتش دشمن قطع شد.

بعد از تمام شدن آتش و بررسی نیروها و تجهیزات، دور و بر را نگاه کردیم و متوجه شدیم هیچکدام از نیروها آسیب جدی ندیده اند، فقط بعضی از بچه ها و خودروها ترکش خورده بودند. از آن جا که ممکن بود آتش دشمن دوباره شروع شود، با دستور فرمانده، من و ابراهیم قمقمه ی آب و چند نارنجک و دوربین و بیسیم و قطب نما را برداشتیم و سوار بر یک جیپ به طرف دیدبانی حرکت کردیم. باید خودمان را روی تپه های آق داغ می رساندیم که آن طرفش نیروهای عراق بودند. راننده جیپ، ما را پایین تپه ها پیاده کرد و برگشت. بعد از نیم ساعت پیاده روی شبانه در کانال، به پاسگاه روی تپه رسیدیم که بیشتر شبیه ویرانه ای بود.

محوطه پاسگاه پر از ترکش خمپاره و توپ بود. بیشتر دیوارها فرو ریخته بودند. فرمانده پاسگاه، با آن صورت و لباس خاک گرفته اش جلو آمد. از دیدن ما خوشحال شد. مکان تقریبی استقرار توپخانه های عراق را به ما نشان داد. از پشت دیوارهای فرو ریخته ی پاسگاه، پایین تپه را نگاه کردم تکه های هلی کوپتری که سقوط کرده و منهدم شده بود هم به چشم می خورد. اطراف پاسگاه به سمت عراقی ها چندین سنگر انفرادی و جمعی وجود داشت. فرمانده پاسگاه گفت: « چند روز قبل از حضور شما، اینجا قیامتی به پا بود. به خاطر درگیری شدید با عراقی ها خیلی ها شهید و اسیر شدن. »

وقتی خوب به داخل سنگرهای خالی نگاه کردم هنوز می شد آثار لباس و خون شهدا را روی دیوارهای خاکی سنگر دید.

ما اولین گراهای خود را برای توپخانه فرستادیم. البته آتش دشمن خاموش شده بود و قرار نبود که توپخانه ی ما شلیک کند. چون وضعیت مهمات ما خوب نبود و فقط باید گراها را به گروه هدایت آتش می دادیم تا

آنها بر اساس آن، سمت و زاویه ی خروج گلوله ها را مشخص کنند که اگر دشمن شلیک کرد، توپخانه ما بتواند سریع جواب دهد.

نزدیک صبح بود. هنوز چند ستاره ای در آسمان چشمک می زدند. سکوت عجیبی همه جا را پر کرده بود. از کنار دیوار فرو ریخته ی پاسگاه، به دور دست ها خیره بودم. نسیم خنکی صورتم را لمس می کرد. با خودم فکر می کردم الان شجاع الدین کجاست و چکار می کند؟ چطور در این هیاهو او را پیدا کنم؟ فرمانده پاسگاه کنارم آمد و پرسید: به چه فکر می کنی؟

ماجرای شجاع الدین را که برایش تعریف کردم، مثل کسی که دیوانه شده باشد، دستش را روی سرش گذاشت و دور خودش می چرخید. دستش را گرفتم تا به خودش بیاید.

تاریخ حضورشان را که گفت داغ کردم. این دیوانه کننده بود که شجاع الدین چقدر به من نزدیک بوده و من او را ندیده ام.

- شجاع الدین با یه گروه چهارده نفری چند روزی توی پاسگاه ما بود. بعد از یه درگیری عراقی پاسگاه گرفتن. هیچ کاری از دستمان بر نیامد... بیشتر بچه ها جلوی چشمان زخمی و شهید شدن. فقط من و چند نفری زنده ماندیم.

زانوهایم بی اختیار سست شد و به زمین افتادم. دلم می خواست این حرف ها خواب باشد. بی اختیار فریاد می زدم و به سر و صورتم می کوبیدم که بیدار شوم. به زور دست هایم را گرفتمند و داخل پاسگاه رفتیم.

وقتی آرام شدم، فرمانده پاسگاه چهار زانو روبرویم نشست بود و شروع کرد به تعریف کردن:

عراقی ها حرکات مشکوکی داشتند و آنها آماده می شدند که اگه خبری شد دفاع کنند. اول شب بود که گروه چهارده نفره ای برای کمک به پاسگاه آمدند. با آمدن آنها شوری افتاده بود بین بچه های پاسگاه. گروه هم دلی بودند. بین آنها پسر کردی بود به نام سیروان، که آر پی جی زن بود. تا رسیدند چند تا راکت توی ساک خاکی رنگش گذاشت. کم سن و سال ترین آنها شجاع الدین بود که قمقه های آب رفقاییش را پر می کرد. فرمانده پاسگاه به او گفت: « آخه بچه جان تو اینجا چکار می کنی؟ » شجاع الدین اخم هایش درهم رفت و گفت: « اما دلم بزرگه. »

فرمانده از جوابی که شنیده بود خوشش آمد و گفت هر جا کمک خواستی بگو.

یک تیر بار روی پاسگاه بود. یکی از آن بچه ها دوشکافی بود و رفت پشت تیربار و به زمین عراقی ها نگاه کرد. خشاب ها پر تیر شد و دل ها خالی از ترس. باید بدون ترس می زدند به دل دشمن.

همان طوری که حدس زده بودند درگیری ها شروع شد. از پنج صبح تا ظهر طول کشید. گرمای خورشید از بالا و آتیش تانک و تفنگ عراقی ها از پایین، نفسشان را بند آورده بود. بوی خون خشکیده و بوی باروت تمام پاسگاه را گرفته بود. بچه ها یکی یکی روی زمین می افتادند. کم کم از دیدن آن صحنه ها نا امید می شدند که چشمشان به شجاع الدین می افتد. جوری داد می زد که ترس به دل کسی نماند. فرمانده از خودش خجالت کشید. بعد پشت دیوار رفت و به طرف عراقی ها شلیک کرد. شجاع الدین گاهی برمی گشت و با نگاهش به فرمانده دل می داد. پیشانی و چشماش سرخ شده بودند. فرمانده خودش را جمع و جور کرد. سیروان را صدا زد و رفتند کنار شجاع الدین و شروع کردند به تیراندازی. سیروان آر پی جی را بلند کرد و به طرف تانکی که داشت به آنها نزدیک می شد شلیک کرد. تا خواست دومین راکت را آماده کند، یک تیر مستقیم خورد جلوی پیشانی و افتاد جلوی پای فرمانده. شجاع الدین جلو آمد و سر سیروان را بغل کرد و رو به به آسمان خدا را فریاد زد. اشکهایش روی صورت سیروان می ریخت. بعد چفیه ی دور گردنش رو باز کرد و انداخت روی صورت سیروان. اسلحه را برداشت و فریاد زنان تیرها را خالی کرد سمت عراقی ها.

فرمانده توی این فاصله عقب رفت تا با بیسیم درخواست کمک کند. دو طرف تیر می ریختند روی سر هم. عراقی ها پشت سنگ ها کمین کرده بودند و تا سر بیرون می آوردند می زدندشان. گاهی هم به سنگ می خورد. چند دقیقه ای صدای تیراندازی قطع شد تا اینکه هلی کوپتر عراقی ها آمد و شروع به تیراندازی کرد. فرمانده بلند شد و داد زد: « سرتان بدزدید. نزارید چشم عراقیا بیافته به پاسگاه. »

یک گلوله از کنار سرش رد شد و خورد به تانکر آب. شجاع الدین گفت: « نزدیک بود شهید بشی و من بشم فرمانده پاسگاه. » همه زدند زیر خنده. از هر لحظه ای استفاده می کرد تا به بچه ها روحیه دهد.

همه کمین کردند. فرمانده از پشت دیوار داد زد: « مبادا پاسگاه بیافته دست عراقیا. پاسگاه نقطه ی حیاتیه. هر گروهی صاحب ارتفاع باشه، منطقه دستشه. »

هلی کوپتر عراقی بالای سرشان چرخ می زد و گرد و خاکی به پا کرده بود. اگر تیراندازی می کردند کمینشان لو می رفت. پس چند دقیقه ای هیچ کس تیراندازه نکرد. وقتی هلی کوپتر پشتش به آنها شد شجاع الدین از کمین بیرون آمد و خم شده به طرف سیروان دوید. هلی کوپتر برگشت و به طرفش تیراندازی کرد. بی اختیار همه ی بچه ها از کمین بیرون آمدند و به طرف هلی کوپتر تیراندازی کردند. شجاع الدین رسید به آر پی جی و تکیه داد به سیروان. خمپاره را در آرپی جی گذاشت و با صدای یا حسین شلیک کرد. در یک چشم به هم زدن هلی کوپتر آتش گرفت و متلاشی شد. تکه هایش پرت شدند اطراف پاسگاه. این پسر با سن کمش دل شیر داشت و به همه جرات داده بود.

بعد از ساعت ها مقاومت، نزدیک غروب تعداد کمی نیروی کمکی از راه رسید. فرمانده زخمی شده بود و مجبور بود با زخمی ها از پاسگاه خارج شوند. آنها جنازه شهدا و مجروحین را روی شانه انداختند و از راه کانال پایین رفتند. اما شجاع الدین و ده نفری ماندند و ادامه دادند. هنوز کامل پایین نرسیده بودند که عراقی ها با تانک و هلی کوپتر پاسگاه را زیر آتش گرفتند و پاسگاه را تصرف کردند.

فصل ۱۰

صبح زود به طرف کرمانشاه حرکت کردیم. توی راه حتی یک کلمه هم نمی توانستم حرف بزنم. نگاهم به زیر لاستیک ماشین بود که گرد و خاک از آن بلند می شد و به صورت اشک آلود من می چسبید.

نمی توانستم خانه بروم. تا غروب در کوچه ها و خیابان ها پرسه زدم. غروب کلید را به در انداختم و وارد خانه شدم. مادرم سراسیمه به طرفم آمد. روبه رویم با دستهای روی هم افتاده ایستاد. نفس عمیقی کشید. سعی کرد تپش قلب نا آرام و لرزش دستانش را کنترل کند. بدون اینکه کلمه ای بگوید گوش تیز کرد و به صورتم خیره بود. شاید بازهم خواب دیده بود و می دانست چه می خواهم بگویم.

به نفس نفس افتاده بودم. قدرت سلام کردن هم نداشتم. زبان به کامم چسبیده بود. خشک تر از آن روزهایی که در خاک ریز گیر افتاده بودم. سرم را پایین انداختم و دست و پا شکسته و پت پت کنان ماجرا را گفتم. اشک از یک چشم مادر سرازیر شد و گوشه لبش محو شد. بدون کلمه ای حرف به داخل خانه برگشت. یک بار دیگر نفس عمیقی کشید و پشت چرخ خیاطی اش نشست. عینکش را روی چشم گذاشت و دسته ی چرخ خیاطی اش را چرخاند. نمی توانستم دهانم را باز کنم و آرام چهار زانو روبرویش نشستم. بدون نگاه کردن به من، با صدایی لرزان و آهسته گفت: «تا به چشم خودم نبینم باور نمی کنم شهید شده باشه.»

پس از روزها و ماه ها جستجو سرانجام در دوم اسفندماه همان سال، که از شجاع الدین خبری نشد به جمع مفقودالائرها پیوست.

به اصرار مادر هیچ وقت برای شجاع الدین مراسم خاکسپاری نگرفتیم. او سالهای سال هر روز صبح به امید بازگشت شجاع الدین، کوچه را آب و جارو و خانه را مرتب می کرد. غذای موردعلاقه اش را درست می کرد و تسبیح به دست روبروی در، چشم به راه می نشست تا در باز شود و شجاع الدین وارد شود. قلب او در تپش دیداری بود که کسی از زمان آن خبر نداشت. حرفها و تعریف هایش بوی انتظار می داد.

هر وقت خبر تشییع و تدفین شهید گمنامی را می شنید، حال عجیبی می شد. همراه کلثوم خانم عکس رضا و شجاع الدین را بر می داشتند و با مردم همراه می شدند و برای شهید تفحص شده اشک می ریختند. مادرم می گفت: «بوی شجاع الدینم حس میکنم؛ این شهدا مثل پسر من سالها دور از خانه و کاشانه بودن. برگشتن این شهدا و خاکسپاری اونا، دلم آرام مکنه. سعی میکنم برای شهدای گمنام خوب مادری کنم تا توی هر جایی از این کشور، مادر دیگه ای برای پسر من مادری کنه.»

فصل ۱۱

حبیب آخرین نفری بود که شجاع الدین را دیده بود. ۱۵ مرداد ۱۳۶۱. این خاطره را هم پس از سال ها و موقع آزادی از اسارتش برایمان تعریف کرد. از آن گروه چهارده نفری، از دوازده نفرشان هیچ اثری نماند.

آن چهارده نفر شب به پاسگاه رسیدند و از ۵ صبح تا نزدیک غروب با دشمن درگیر شدند. تعداد زیادی از دوستانشان را دیدند که روی زمین افتادند و شهید و مجروح شدند. ناگهان چند تیر پشت سرهم به بازو و پاهای حبیب اصابت می کند و به زمین می افتد. چشم که باز می کند، توده ای دود سیاه توی آسمان در حرکت است. خون خشک شده ی روی صورتش پلک هایش را به هم چسبانده است. به سختی سرش را می چرخاند به طرف پاسگاه و دیوارهای ریخته شده اش را می بیند که دود سیاهی از آن بلند شده است. در شیب پایین پاسگاه گیر افتاده است و به سختی می تواند اطرافش را ببیند.

صدای ضعیفی می گوید: « حبیب ! »

پایین را نگاه می کند و چشمش به شجاع الدین می افتد که پایین پای او افتاده است. تکیه داده به صخره ی پشت سرش. چشمانش باز است و با آن لبخند همیشگی به حبیب نگاه می کند. نگاهی که هزار هزار حرف پشتش قطار است. سرش را به سمت آسمان می چرخاند. شکمش تند و تند بالا و پایین می شود. نفس عمیقی می کشد. انگار نفسش آرام می گیرد. به اطراف خودش نگاه می کند. چیزی توی عمق وجودش سنگینی می کند.

پرسید: « تو میگی چه حسیه بری بالا و برنگردی؟! مکثی کرد... اما مادرمو چکار کنم؟ قول دادم...»

نسیم خنکی روی صورت حبیب وزید. چهره مادرش با اشک های روی گونه اش جلوی چشمش آمد و دلش لرزید.

صدای الله اکبر توجهش را جلب می کند. با شنیدن صدای الله اکبر جان تازه ای می گیرد. به صورت نیم خیر بلند می شود و بی اختیار فریاد می زند: « نیروی کمکی آمده، نیروی کمکی آمده.»

اما در یک لحظه متوجه می شود تکبیر گوها عراقی هستند که با این حيله منطقه را پاک سازی می کنند. می گوید: « ای داد بیداد عراقیان... »

چشمان شجاع الدین به سمت آسمان می چرخد. نفس عمیقی می کشد و با توانی که برایش مانده است داد می زند: « عراقیان گول نخورید... عراقیان... »

یکی از سربازهای عراقی بالای سرش می رود و با ته اسلحه اش او را می زند که ساکت شود.

سربازهای عراقی مجروحان را به قسمتی و شهیدان را در گودالی روی هم می ریزند. طولی نمی کشد که سرباز عراقی دیگری بالای سر حبیب می رود و می گوید: «قم (بلند شو)»

حبیب می گوید: «مجروحم، توان ندارم بلند شم.»

او را کشان کشان به طرف ماشین هایشان می برد. با آخرین نگاهش شجاع الدین را دنبال می کند که آرام چشمانش را بسته است. نسیم به موهایش می خورد و آنها را به آرامی تکان می دهد. در میان راه است که صدای شلیک چند گلوله را می شنود. اما نمی داند برای ترساندن و ساکت کردن شجاع الدین بوده است یا به او شلیک کردند. این آخرین باری است که حبیب، شجاع الدین را دیده است و نمی داند چه اتفاقی برای او افتاده است.

سالها گذشت و مادرم همچنان با اشتیاق از شجاع الدین می گفت. یکتا دخترم آنقدر پای قصه های مادرم نشسته که از منی که هم پشتش بودم، برادرم را بهتر می شناسد. سرانجام در ۱۵ مرداد چندسال بعد، همان روزی که آخرین نفر شجاع الدین را زنده دیده بود، دستش را در دستانم گذاشت و گفت: «پسرم اجازه نده شجاع الدین فراموش بشه» و اشک از گوشه چشمش سرازیر شد روی چین های صورتش و چشمان زیبایش را برای همیشه بست.